

میهمان این آقایان - به آذین - ۹

شیربچه هائی که معمای فردای ایران بودند

زندانی. آهنگ کند زمان. که پس از گذشتن گویی متراکم می شود. حضور یادها: نقشی که گویی در سنگ رقم زده اند.

روز می گذرد و شب هم می گذرد. و باز روز دیگر.

لبریزم. چیزها دارم برای گفتن، و گوش برای شنیدن و چشم برای دیدن. در این گورخانه کمتر از دو متر در دو متر سلول، زندگی با رنگ و تاب خیره کننده ای در برابرم ایستاده است. روز معراج... که هیچ چیزش از روزهای دیگر متمایز نیست. همان آمد و رفت گروهبان و زندانی و سرباز، همان چای بی مایه در لیوان ملامین، همان شعر، همان بشکن، همان سوت، همان آواز... و هوا خوری صبح و عصر. آب نبات میوه ای که به دست سربازان برای هم می فرستیم، و آتش ماست ظهر که به هر حال فرو می دهم، یا چلو خورش کدویی که به زور هم نخواهم خورد...

از حیاط می شنوم که می خوانند:

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند

لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز

مردار بود هر آن که او را نکشند

و چه می داند این جوان، این کودک از مسلخ عشق؟ و چه می داند این پیر؟ که نادانسته می برندت، و تو آن نیستی که به زعم خود می شناختی، تو را عشق بی تو بر می گزیند، تو را از تو بر می کشد و به تو می رساند.

خجسته باد عشق! خجسته باد آدمی!

در زمزمه دعای امروز صبح، هر دم از ته بند، به دنبال عبارت کوتاهی در بندگی و خاکساری، به گوشم می رسد: سبحانک لا اله الا انت. و در خیال خود می بینم آن بازاری مرد محجوب را، با آن چهره سرخ خوش آب و رنگ و آن ته ریش خرمایی، که با سماجت تکرارش برایم پرده از بی تابی جانش بر می کشد. و من هم بلند می گویم: سبحانک لا اله الا انت، به این امید که شاید در تنهایی درد خویش بوی همدلی بشنود. چه خبر یافته ام که او زخم معده دارد، خونریز.

و من این مرد را که جز سلامی ترس خورده از هم نشنیده ایم دوست دارم، و همه این جوانان گرفتار را که بیرون از این دیوار شاید هرگز نمی دیدم، و اگر هم می دیدم، غالباً سودی جز این نمی داشت که بدانیم تا چه حد از هم دوریم. روزگار پراکندگی، افسوس!... و در این پراکندگی، که هر چه هست فرصت اندیشه در تنهایی زندان داده است، من همه روزن ها را می گشایم و تمامی آغوشم را. تا بیاید آن که آمدنی است. و خود می روم آنجا که رفتنی است. و باک از هیچ کس و هیچ چیز ندارم. که همه ترس ها در من است، و این دو چشم بر ترسها یم باز و بیدار...

از گردش امروز، سنگریزه نوک تیزی با خود آورده ام. بر دیوار می نویسم: م. ا. به آذین. و خطی هم زیرش می کشم. خیلی درشت از کار درمی آید. خواهند گفت که خود را بزرگ دیده است و به ریشم خواهند خندید. باشد. ولی، با سنگریزه بر گچ سفت دیوار. شما هم امتحانی بکنید... بد نیست. و حال که دستم در کار است، باز می نویسم: کینه را دل خود ذخیره کن، که می دانم که این نیرو و توان است در مشت، آنجا که مشت زندگی است.

و من امروز کینه از بهر این همسایه ام - حشمتی - آرزو دارم، که دو روز است از سلول بیرون نیامده. موها آشفته و صورت از ریش چند روزه قیر اندود، روی سکودراز کشیده است و نگاه تبادار چشمهای زردی گرفته اش بر سفیدی سقف کوتاه می دود. هر بار که از راهرو می گذرم، شتابزده سلامی به او می کنم و احوالی می پرسم. سر بر می گرداند و می گوید:

- چیزی نیست. دلم کمی گرفته است.

جوانی چنان سرزنده و چالاک، با اندام باریک پر مو، که جز یک زیر پیراهن رکابی و تتکه کوتاه چسبان پوششی نداشت، و در چنان هیبتی گاه در سلول دورخیز بر می داشت و زود خبر می رساند و خبر می گرفت و بی درنگ بر می گشت... چه چیز آیا او را شکسته است، برای چه خود را بدین گونه وا می دهد؟

و باز کینه در من است و می خواهم که باشد، به هرچه آدمی را به بند می کشد و خوار می دارد یا به حیوانیت نخستین باز می گرداند. اما نمی خواهم، به هیچ رو که چشمم را کینه بر واقعیت کور کند. بینایی...

بگذریم. در سلول روی روی من، دیشب دیر وقت، تازه از راه رسیده ای را جا داده اند. صبح، می بینمش. باز یک جوان، بیست و سه چهار ساله. بلند و برازنده و سفید رو. موها بور و همه چیز در رخسارش درحد ظرافت: لب نازک و بینی کشیده، گوش کوچک و سرخ، چشمها سبز زرد تاب. می پندارم که بیگانه است. اما نه، ایرانی است از اصفهان.

هر دو، دم در نیمه باز سلول خود آمده ایم و آهسته در گفتگوییم. دانشجو بوده است. در ایتالیا. پارسال به ایران آمده، چندی در همین جا زندانی بوده است. بعد آزاد شده، در دانشگاه اصفهان نام نوشته است. در این روزها، نامه ای به خط او و به تاریخ بیش از یک سال پیش نزد دکتر پ پیدا کرده اند، و من پیر بد گمان می گویم که خود آن مرد در میان وثیقه های همکاری در اختیار گذاشته است. و اینک این جوان در زمره مهمانان قزل قلعه در آمده. می گوید چهار تن بدین گونه لو رفته اند. با نامه هایی که برای چنین داد و ستد هایی نگه داشته می شد...

ناهار خورده ام. نان و گوجه فرنگی خام و یک دانه خیار، با نمک صدف که اینجا هم نمک گیرم می کند. و به دنبالش، یک خوشه و دو خوشه، و کم کمک تمامی یک کیلو انگوری که امربر خرید برایم آورده است. شکمو!

و اینک خواب بعد از ظهر بند، که برای من چرتی است کمتر از ده دقیقه و زان پس خاموشی و آرامشی سنگین تا سه و نیم چهار، در کوره تافته سلول.

دراز کشیده ام و می اندیشم. به این شیر بچه های در تله موش افتاده. کیستند اینان؟ همه این جوانان، خرده پاره های گروه های پراکنده بیرون؟ از چه افق هایی سر بر آورده اند؟ نمی دانم. هیچکدامشان را نمی شناسم. اما بوی آشنا از ایشان می شنوم. همان سرود ها... و عشقی که به ایران دارند. کاش می توانستم با یکا یک شان به بحث و بررسی بنشینم، که اینان **معمای فردای ایران** اند. و من سخت نگران فردایی که نخواهم دید...

بیرون، دورادور با جوانان نشسته ام. چیزهایی از آنچه دردلشان می گذرد با من در میان نهاده اند. چه تلخی و چه طعنی در گفتارشان! و آن تحقیر بزرگشان، که پیروزگران و شکست خوردگان را به یک سان در بر می گیرد. و آن بی اعتمادی در بست شان به نسل گذشته، که شناخت و ارزیابی و انتقال تجربه ها را ناممکن می دارد.

سنگین آوارهای دیروز، نفس آلوده لاشه هایی که در زیر مانده اند...

و در چنین گندستانی، زندگی که شاخ و برگ تازه می زند. و چهره زمان که خواه و نا خواه دیگر می شود. این را جوانان اما باور ندارند. از واقعیت امروز هیچ چیز را نمی پذیرند. چه می گویم؟ هیچ چیز را نمی بیند، نمی خواهند ببینند. همه دروغ است و فریب. همه پوشالی است و به یک تکان فروریختنی. باوری آسان و دلخواه، بی نیاز از تعقل، که رنجی است

بیهوده. و در این میان، پژواک انفجارها از چهار گوشه جهان: ویتنام، بولیوی، فلسطین... و دورتر، کوبا، الجزایر... دل در سینه می تپد، دست و پایشان بی تاب می گردد: جنبشی! و چنین آسان به میدان می آیند، خام و نآزموده، دشمن را نا شناخته و از تعبیه ها و نیرنگ هایش بویی نبرده. نه سازمانی، نه انضباطی و نه حتی کمترین احتیاطی. پراکنده و سربه هوا، با کینه ای کور. چه بسا که گردن باریک شان از همان نخستین قدم در خم کمند دشمن است و نمی دانند. و به سر می افتند، اسیران جنگ نا کرده... و اگر هم فرصتی بیابند و دستبردکی بنمایند، باز شکست خورده و سر کوفته اند، به همان که کار را آسان می گیرند و از شناسایی نیروهای در گیر بر آورد ذخیره هر کدام طفره می روند. بی تابی، شتابزدگی، نادیدن واقعیت... سرگردانی و بن بست.

مرداد. آفت شکاف میان نسلها، راه بندان اندیشه، خلا سازمانی...

و بیماری هایی که با خود آورده است و مزمن می گردد. و این دود و مه دروغ رسمی که در چشمها می دود. امروز، به راستی عیبی در دیده هاست که در سطح گیر می کند، راه به درون ندارد. قضاوت ها، اگر تایید است و اگر انکار، از حد بازیگران پیش صحنه فراتر نمی رود، و از گفتار و کردار به خود بسته شان. اما کارگردان اصلی - توده بی نام و نشان خاموش- که اگر دهان باز کند به زبان رعد سخن می گوید و دستش دست خداست، چنان است که گویی نیست. او را نمی بیند و به نام او سوگند می خورد. خواست و نا خواستش را به او فرمان می دهد، رام و دست آموز، مانند خدای پیرزنان، اما او را چه به این کارافزایان؟ راه خود می رود و کار خود می کند- که بس جدی تر است- و هر روز بی گفتگو نیروی دست و بازو می افزاید و روشنایی چشم. تا...

صدای رفت و آمد جوانان در بند عمومی. بازی و اییال. کاش آنجا بودم! دلم پیش آنهاست، و با آنهاست. همه گفتگو هایی که دردل دارم. اما با این در و دیوارها که در میان است- و بر کنده باد!- کو تا به هم برسیم....

دیشب تا دیروقت، جوانان سرود می خواندند و شعر. گاه یکی و گاه دیگری. سرانجام در روشنایی چراغ های حیاط، یکی شان پای دیوار روبرو ایستاد و گویی برای من، که از پس میله های زندان چشم به او داشتیم، آرش کمانگیر را خواند، از آغاز تا پایان. کاش **سیاوش** می شنید!

با خاطری خوش به خواب رفتم. امروز، در تعویض پاس، رعد و طوفان در می گیرد. درها را می بندند. بی استثناء.

چشم به سوراخ دیده بانی، پشت در ایستاده ام. استوار می گذرد. اخم ها در هم، بی آنکه به راست یا چپ بيفکنند. می خواهم بگویم:

- چطوری، ها؟ خوشی؟

اما مجال شوخی نیست. می رود و غرولندش را می شنوم. با "یحیای تعمیددهنده" در افتاده است:

- آخر، همه اش شعر! این که نشد، آقا، سرمان رفت!

- من برای خودم می خوانم. کاری به کسی ندارم.

- خوب ما بیچاره ها چه گناهی کرده اند؟ شما چرا مراعات نمیکنی؟

- مراعات چی؟ دیگر زندان توی زندان که نمیشه، سرکار!

- صداها بالا رفته است. بند خاموش است و گوش می دهند. کار به کجا خواهد کشید؟

- من نمی دانم، آقا. شما نباید بخوانی. بسه.

- کجا نوشته که زندانی نباید شعر بخواند؟ من، سرکار، دبیرم. سر کلاس برای بچه ها شعر

می خوانم. باشعر، من زندگی می کنم. اگر نخوانم، می زنه به سرم. نمی تونم.

کار به تهدید می کشد. استوار با صدای دورگه عصبی می گوید:

- همان که گفتیم. بسه! و گر نه می اندازمت توی انباری...

چک چک چفت در که بسته می شود. استوار، غرزان پی کار خود می رود:

- آنهم چه شعر هایی نه وزن داره نه آهنگ... معنی هم که چه عرض کنم!...

افسوس! آواز بلند و لرزان یحیای تعمیردهنده دیگر در بند نمی پیچد. گم کرده ای دارم...
بند عمومی هم امروز دگرگون است.

بگو مگو در حیاط. جوانها سر گروهیان را در میان گرفته اند:

- چراغ نفتی مان را ما لازم داریم.

- ردش کنید! بیادبابا! این لوطی بازی ها چیه در می آرند؟

- آخر با چی غذا بپزیم؟ چای با چی دم کنیم؟

- من چه می دانم، دستوره! من که نمی تونم دستور را اجرا نکنم.

- دستور بی جا و بی جهت که نمی شه! چراغمان را ما لازم داریم.

- خوب، حالا یک ساعتی شما چراغ آقای فروهر را بگیرید...

- آقای فروهر خودش لازم داره، تازه کار یک ساعت دو ساعت که نیست... بچه گول می زنید، شما؟

سرگروهیان می رود و کار به جایی نمی رسد. جوانها در حیاط پراکنده اند، سر خورده و بی تکلیف.

بالای سکو قدم می زنم. افسرده ام. باز سرک می کشم. خودداری نمی توانم. با این در بسته، این باریکه راه از خلال میله ها مرا به فضای روشن تر و پهناورتری می برد. دوستانم آنجا هستند، دوستان نا شناخته ام. چه شوری دیشب داشتند! شاید این سخت گیری امروز به کیفر همان شعر و سرود دیشب باشد. اما گمان نمی کنم. کما بیش هر شب همین بود. می باید چیزی پیش آمده باشد. چه چیز؟...

سوت می زنم. همان آهنگ بورودین: " در استپ های آسیای میانه "مهربان و غمگین است دوستش دارم. فروهر را می بینم که دم باغچه ایستاده گوش تیز می کند. دو سه بار، رو به روزن سلول من، سر بلند می کند. می بینم که حرفی بر لب دارد. ها... می خواهد چیزی بگوید. نگاهی به این سو و آن سو، و نمی گوید. آهسته دور می شود. حیف!

پس از چند دقیقه جوانکی می آید. غالبا او را پای دیوار روبرو دیده ام. تازه پشت لب سبز کرده است. صورتش کمی کشیده، سبزه تند، ابروها پهن و به هم پیوسته، چانه گرد، لب پایین کلفت و سرخ تیره. می ایستد، همان دم باغچه. من سوت می زنم. او گونه چپش را به دست می مالد و نگاهی به اطراف می کند. می پرسد:

- شما که هستید؟

- به آدین.

پسرک عزیز با من تعارف می کند، وچه شیرین!

- ما دلمن نمی خواست شما را اینجا ببینیم. ولی حالا که هستید، برامان جای افتخاره. خوش آمدید!

- زنده باشید، جوان ها!

نمی دانم شنید یا نه. جرنگ جرنگ کلون دروازه. سربازی از هستی به حیاط می آید. جوانک، بی آنکه خود رابیازد، قدم زنان می رود. من هم از پای روزن می روم.